

# دخترِ مردم

---

اورهان کمال

ترجمہی ارسلان فصیحی

برق شهر، از این سر تا آن سر، قطع شد.

طوفان شده بود، طوفانی شدید. زمین و زمان می لرزید. سیم های تلفن جرقه می زد و ابرهای سیاه و انبوه رعد و برق. بچه ها با چشم هایی ترس خورده به آغوش مادرانشان پناه برده بودند و هرچه درباره ی روز قیامت از بزرگ ترهایشان شنیده بودند، همان را از سر می گذراندند: قیامت را!

«لابد روز قیامت هم همین جوری می شه!»

بادی که در قاب پنجره ها می شکست، شدید و سرد بود. از اعماق آب ها صدای غرش دریا می آمد. میلیون ها، شاید هم میلیاردها تُن آب انگار هار شده بود. حتی کشتی هایی که در بندر لنگر انداخته بودند، در تلاطم بودند. لحظه ای در میخانه ی بندر باز شد. ابتدا نوری زرد و دودزده بیرون زد، بعد ناخدایی سبیل کلفت بیرون آمد. در چهره ی خشک و تکیده ی مرد نگرانی و غم موج می زد... چند قدم از در دور شد. ایستاد. فهمیده بود که بیشتر از آن نمی تواند برود. باد از آن بادهای بود؛ شوخی نداشت؛ وقتی داشت برمی گشت، با یک ضربه کلاه کاسکتش را از سرش قاپید و برد. ناخدا در پی کلاهش دوید. باد هردوشان را مثل برگ خشک چنار بازیچه ی خود کرده بود. چیزی نمانده بود کلاه به دریا پرت شود که مرد حرکتی ناگهانی کرد. پایش را روی کلاه گذاشت. خم شد و برش داشت، روی سرش گذاشت، به میخانه برگشت.

تا مغز استخوانش یخ زده بود. در هوای گرم میخانه تیریک تیریک لرزید و بعد رفت پشت میزی نشست که چند دقیقه قبل از پشتش بلند شده بود. دور میز سه نفر بودند، هر سه ناخدای کشتی ماهیگیری. در چهره‌ی هر سه‌شان نگرانی و غم. دلشان نه راکی می‌خواست، نه حتی حرف زدن. صم بکم نشسته بودند. ماهی‌ها و جاشوها را از یاد برده بودند؛ در فکر موتورها و قایق‌هاشان بودند: اگر موتورها و قایق‌هاشان غرق شود، آن وقت چه؟

بادی که در قاب پنجره‌ها می‌شکست، میان سیم‌های تلفن زوزه می‌کشید. موجی بزرگ به صخره‌های تیز ساحل خورد و مثل توپ صدا داد. سه مرد بر خود لرزیدند:

اگر موتورها و قایق‌هاشان غرق شود، آن وقت چه؟

آن‌که بیرون رفته و برگشته بود، گفت: «شصت سال از خدا عمر گرفته‌م. تا حالا ندیده بودم این لعنتی این‌جوری هار بشه.»

آن‌که روبرویش نشسته بود و صد کیلویی وزن داشت، گفت: «منم همین‌طور.»

کف دست گوشت‌آلودش را به صورتش کشید، صورتی که به نان بربری می‌مانست.

سومین مرد، که گونه‌هایش فرورفته بود و هفتادساله می‌زد، گفت: «توی یه دوره‌ای... زمان سلطان حمید ثانی هم...»

موج بزرگ دیگری به صخره‌ها خورد و باز صدای انفجار داد! پیرمرد حرفش را تصحیح کرد:

«اما این از اون هم بدتره...»

«لابد همینه که می‌گن بدتر از بد!»

ترسان و لرزان به شیشه‌های تاریک میخانه نگاه می‌کردند. شیشه‌ها لحظه‌ای روشن و تاریک شد. بعدش صدای وحشتناک رعد پیچید.

ناخدای چاق گفت: «بریم کلانتری؟ چی کار باید بکنیم؟»

دو نفر دیگری اعتنا نگاهش کردند.

«کلانتری چه خبره؟»

«خب شاید خبری باشه.»

«نه بابا. چه خبری آخه؟ تو همه‌چه روز سیاهی چه خبری ممکنه باشه؟ طوفان همه جا رو گرفته. باد آدم رو از جا می‌کنه و می‌بره. کلانتری چه خبری ممکنه داشته باشه؟»

\*\*\*

واقعاً هم خبری نداشت. کمیسر پیر، که عاشق چنین هوایی بود، سماور حلبی‌اش را آتش انداخته و پاکت سیگارش را روی میزها کرده و به زغال‌های گداخته‌ی منقل چشم دوخته بود و در خیالاتش شبی از شب‌های کودکی‌اش در سیرزرا می‌دید.

آن شب هم بیرون چنین طوفانی بود. باد لای کرکری پنجره‌ها زوزه می‌کشید و لنگه دری بازمانده، مدام به چارچوب می‌خورد و صدا می‌داد. همه بودند: مادرش با چارقد سفید، برادر بزرگش که در جنگ بالکان کشته شد، پدرش با آن سبیل چخماقی... پدرش با دست‌های بزرگش خمیرورز می‌داد. دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود، اما اهمیت نمی‌داد. عادت داشت. نان بچه‌هایش را از این کار درمی‌آورد، از شیرینی‌پزی. مرد شاد و سرحالی بود، بسیار هم باخدا: نمازش ترک نمی‌شد، عاشق این بود که به قصه‌های بزرگان دین گوش بدهد. فرصت که دست می‌داد برای بچه‌هایش هم این مناقب را تعریف می‌کرد تا آن‌ها هم باخدا بار بیایند.

آن شب هم داشت از یک طرف خمیرورز می‌داد و از طرف دیگر «طوفان نوح» را تعریف می‌کرد: «... حضرت نوح علیه‌السلام معلوم شده بود که از طرف خدا...»

تلفن زنگ زد: خیالات کمیسر پیر دود شد و رفت هوا. با اکراه گوشی را برداشت.

«الو...»

پلیس‌ها همه گوش تیز کرده بودند. چه خبر شده؟ یعنی موردی پیش